

هپروت اقاچیا

اعظم کلانتری
(یاسی)

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : کلاتری ، اعظم
عنوان و نام پدیدآور : هوای تو / اعظم کلاتری .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، .
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 492 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ و ۶۶۹۶۷۰

هیروت ااقیا

اعظم کلاتری

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 492 - 9

٤ هېروت افاقيا

فصل اول: بهار سردرگم

ترمزدستی را کشیدم، دستم را زیر مقنعه‌ام فرستادم و خیسی موهای چسبیده به گردنم را لمس کردم. داغی سرانگشت‌هایم بیشتر اذیتم کرد. چهره‌ام درهم رفت، سوئیچ را در مشت گرفتم و در اتومبیل را باز کردم. نور خورشید، درست وسط مغزم را به جوشش انداخته بود. انگار خدا، جهنم را به این روزهای تابستان دعوت داده بود. دسته‌ی بلند کیف پارچه‌ای‌ام را چنگ زدم و از پراید درب و داغان بابا، تن خسته‌ام را بیرون کشیدم. نگاهم به تایلر جلویی افتاد که کم‌باد به نظر می‌رسید، به جای آن، لپ‌های خودم را باد کردم و با کوباندن در جلو، دست به کاپوت گرفتم. تمام راه را در استرس دست‌وپا زده بودم که میان آن همه شلوغی و جمعیت، یک جا مرا قال بگذارد و چرخش از راه رفتن باز بماند. کیف را اُریب روی شانه انداختم، کیسه‌های خرید را از صندلی عقب برداشتم و با زانو در را بستم. به زحمت یک دستم را بالا آوردم و ریموت را زدم که صدای سلامی به گوشم خورد. به سمت چپ چرخیدم و خانم موسوی را دیدم که سبزی خوردن‌های پیچیده لای روزنامه را بغل گرفته بود. همیشه خریدهای خانه‌شان را خودش انجام می‌داد. ندیده بودم پسر و همسرش، آقای حامدی یک‌بار کیسه‌ی خریدی را هن‌وهن‌کنان حمل کنند.

لب‌هایم به زحمت روی هم به دو سمت خیز برداشتند تا سخاوت و

مهربانی‌ام را به جانس سرایزیرکنم:

— سلام از منہ حمیدہ خانوم، خستہ نباشین.

دو لبہی بالای چادرش را بین ردیف دندان‌هایش اسیر کرد و کلید را در قفل در حیاط چرخاند. لبخندش نرم بود و عطوفت از نگاهش می‌بارید. بسته‌ی سبزی را از این بغل به آن بغل کرد و ساک خریدش را هم کمی جلوتر هل داد، کم مانده بود رب گوجه‌فرنگی از روی باقی خریدهایش سقوط کند و وسط کوچه به قل خوردن بیفتد. نفسی گرفت:

— تنت سلامت باشه هنگامه جان، یہ عمره مرد خونہ شدم. دیگہ عادت کردم، تو هم کہ دستت به کم نرفته دختر جان.

نگاهی به کیسه‌های میوه و خریدهایی انداختم کہ از سوپرمارکت سه خیابان بالاتر گرفته بودم. آن‌ها را جابه‌جا کردم تا به خاطر سنگینی‌شان، رد قرمز رنگ روی بند انگشت‌هایم، زیاد نسوزد. ابرویی چین دادم و باز لبخند زدم:

— امروز مامان نمی‌تونست سفارش لباس عروس مهشید خانوم رو عقب بندازه، بچه‌هام کہ نمی‌تونن از پس خرید بریان. خودم باید می‌رفتم. خستہ کہ می‌شد، روی یک پایش مدام جابه‌جا می‌شد. به حرف زدند شتاب بیشتری دادم تا اذیت نشود. به در حیاط با حرکت مردمک چشم‌هایم اشاره کردم و قدمی هم به همان سمت رفتم:

— بفرمایین یہ چایی در خدمتتون باشیم.

خم شد و دسته‌ی ساک خریدهایش را گرفت. تره‌ها دیگر تا کمر بیرون آمده و کم مانده بود تا کف کوچه را بگیرند کہ نخ دورش را محکم تر گرفت و با خوش‌رویی ذاتی‌اش، جوایگوی من خستہ شد کہ به زور پاهایم را روی زمین می‌کشیدم تا خریده‌ها از دستم سقوط نکنند.

— دستت درد نکنه دخترم، برو کہ دستت افتاد. منم برم تا اینا نیومدن، فکر

ناهارشون باشم که صداشون درنیاد. سلامم برسون.

سری تکان دادم و خودم را به در خانه رساندم. نصف کیسه‌ها را تقریباً روی زمین پرت کردم و دندان‌هایم را روی هم سفت و سخت فشردم. کف دست‌هایم قرمز شده بود و از درد می‌سوخت. تکانی به دستم دادم و زنگ در را فشردم. نگاهی به در انداختم، نیمی از رنگ قهوه‌ای‌اش پریده بود. باید فکری هم برای آن می‌کردیم. گوشی آیفون برداشته شد یا من این‌طور حس کردم اما صدایی نیامد. گوش چسباندم و دخترها را یکی یکی صدا زدم که صدای هیچ‌کدامشان درنیامد اما موسیقی‌ای که می‌شنیدم، عجیب آشنا می‌زد. دست دیگرم را هم از خریدها آزاد کردم و دستم روی دیوار نشست:

— هانیه چرا در رو باز نمی‌کنی؟ حوریه تویی؟

جوابم فقط سکوتی بود که انگار قرار نبود بشکنند و دری به رویم باز شود. صدای برخورد چیزی آمد و نگاهی مستأصل به پشت سرم انداختم. لنگ ظهر، کسی در این هوای داغ، پرسه نمی‌زد جز پسرهای کوچکی کناری که دست از گل‌کوچکشان برنمی‌داشتند. لعنت به خودم فرستادم که دسته کلیدم را روی تخت و موقع کفش پوشیدن، جا گذاشته بودم.

— بله؟

بالاخره صدای یکی از این دو دختر بلند شد. شاکلی و خسته، اخمم را به خورد دیوار روبه‌رویم و آیفونی دادم که چهره‌ام را نشان نمی‌داد و دهان باز کردم:

— معلومه شماها کجایی که این همه صداتون زدم؟

— ببخشید آبیجی، الان باز می‌کنم.

صدای «تیک» در، برایم همان‌ت آرام‌بخش موسیقی لایت بود که شب‌ها در سرم می‌پیچید و طعم دهانم را گس می‌کرد. خریدها را برداشتم و با ساعد دستم،

در را به داخل هل دادم. بی حواس پایم را روی موزاییک نیمه شکسته‌ی نزدیک در گذاشتم که نوک کفشم گیر کرد و به جلو خیز برداشتم اما به سختی جلوی خودم را گرفتم تا سقوط نکنم. با همان پا، در را آرام بستم. نگاهم به در ورودی خانه خشک ماند و خبری از این دو دختر نشد. همین که پا پشت پا انداختم و کفش‌ها را کنار پادری از پا کندم، صدایم بالا رفت:

— نمی‌تونین بباین کمک؟ حتماً باید صداتون زد دخترها؟

داخل خانه بوی تعفن راه افتاده بود. بینی‌ام چین بیشتری خورد. چه خبر بود؟ همان کنار در حال، کیسه‌ها را رها کردم و با دست بردن سمت دکمه‌های مانتوی مشکی تنم، به طرف اتاق‌ها رفتم. دو دکمه باز شد و درگیر سومی بودم که هانیه با سری پایین و نگاهی دزدیده از اتاق کناری درآمد و صدای سلامش را فقط تَرَک ظریف پشت درختچه‌ی مصنوعی پر از برگ و گل شنید.

— سلام، چی شده؟

نچی کرد و به جان ریشه‌ی کنار ناخن انگشت اشاره‌اش افتاد. تمام تنم مورمور می‌شد وقتی این حرکتش را می‌دیدم. اخم کرده، به بلوز صورتی‌رنگش زل زدم که جلویش کمی نم داشت. جلوتر رفتم و سرکی داخل اتاق کشیدم و حق داشتم اگر نفسم می‌رفت با آن چیزی که دیدم!

دو دستم را به کناره‌های در اتاق گرفتم و چشمم به حوریه‌ای افتاد که هنوز داشت زور می‌زد تا او را روی تختش برگرداند. سرم باز چرخید به پشت سر... هانیه زیرچشمی داشت مرا می‌پایید تا ببیند کی دهان باز می‌کنم. دست‌هایم به کار افتادند، سریع کیف را از دورگردنم درآوردم و کنار پایم انداختم. مانتو را از تن بیرون کشیدم و به همراه مقنعه، سمت او دراز کردم که به سرعت گرفت و به اتاق مشترکمان رفت. سعی کردم حوریه را نادیده بگیرم، به طرف تخت رفتم و

ویلچر را با بدخلقی عقب راندم. همین که صدای حوریه آهسته به گوشم رسید، صدایم درآمد و چشم‌هایم از روی تن بی حال و عرق کرده‌ی روبه‌رویم تا روی چهره‌ی او رفت که مظلومانه خیره‌ام بود و پشت هم پلک می‌زد تا پای چشم‌هایش را به اشک‌های همیشه به راهش، آباد نکند.

— صد دفعه گفتم وقتی من و مامان نیستیم، رو این ویلچر نذارینش که همه جا بره و به در و دیوار بخوره. نمی‌دونی واسه‌ش ممکنه خطر داشته باشه وقتی حمله بهش دست می‌ده؟!

نفس عمیقی از بینی کشید تا صدایش نلرزد، نیم‌نگاهی به او انداخت و چشم‌هایش ریز شد روی تشک خیسی که نیم‌تنه‌اش را فقط روی آن گذاشته بودند. دست به لبه‌ی تونیکش گرفت و جواب نگاهم را با غم داد:

— به خدا هانی گفت از اتاق ببریمش بیرون.

عصبی بالش را کف اتاق پرت کردم و با صدای بلندی، غریدم:

— اون خیلی بی‌خود کرد تز داد و تو هم عقلت رو دادی دستش!

چشمم روی خیسی دایره‌مانندی چرخ خورد که درست زیر پایش و روی تشک بود. روی چشم‌های بسته‌اش که می‌دانستم پشتش نم اشک و شرم با هم یکی شده‌اند.

— آبیچی؟

صدای لرزان خواهر کوچکی که برایش مادری کرده بودم، روی تمام عصب‌های مغزم خط انداخت. تی شرت نازک نخ‌ی‌ام به تنم چسبیده بود. به طرف تخت رفتم و سعی کردم به تنهایی تن او را بالا بکشم اما از تشرم، هانیه را بی‌نصیب نگذاشتم:

— چند دفعه باید یه حرف رو بزنی به شما دو تا؟

— گناه داره خب.

به نفس نفس افتاده بودم، عادل استخوان‌بندی تقریباً درشتی داشت. سرش کمی چرخید اما اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید، خار شد و درست وسط قلبم را نشانه رفت. دستی روی پیشانی‌اش کشیدم و بوسه‌ام درست روی همان خیسی شرم مردانه‌ی برادرم جاگیر شد. نگاهم نمی‌کرد. بی‌اهمیت، سعی کردم تنش را بالا بکشم. دست حوریه از کنارم جلو آمد و او هم جای مادرم را پرکرد وقتی دو نفره او را جابه‌جا می‌کردیم.

همین که کارمان تمام شد، نفس عمیقی کشیدم و سراغ پنجره‌ی اتاق رفتم. لای پنجره را کمی باز گذاشتم و پرده‌ی توری سفیدرنگ را انداختم. دستی پشت کمرم کشیدم که صدای قُل کوچک خانه، آرام و ظریف بلند شد:

— ببخشید.

یک زانویم را روی تخت گذاشتم و ملحفه‌ی اضافه را از روی آن، کنار پایم پرت کردم. بوی بدی در اتاق پیچیده بود، سخت نبود فهمیدن این‌که مامان فراموش کرده بود قبل از رفتن به دادش برسد. بابا هم که باید برای مغازه‌اش خرید می‌کرد. نه می‌توانستم او را روی تشک خیس بخوابانم و نه می‌شد تکیه به دیوار نگهش داشت. موهایم را عقب زدم و به ساعت مچی‌ام زل زدم. زمان زیادی تا برگشت بابا نمانده بود. نگاه از مظلومیت چهره‌اش برداشتم و رو به هانیه، سر چرخاندم و آرام حرف زدم که نشنود:

— برو واسه‌ش یه پوشک و یه دست لباس از تو دراور بیار، این بچه تلف

شده تا بابا بیاد ولی حداقل وسایل حموم کردنش رو آماده کنم.

سری تکان داد و فرزند از اتاق رفت، حوریه اما مانده بود. چشم‌غره‌ای به او

رفتم:

— نمون جلوی چشمم حوری، برو تشک من رو فعلاً بیار بندازم رو تختش تا اینجا بیشتر بو نگیره.

صدای آهنگ زنگ گوشی ام که از لای خرت و پرت های درون کیفم بلند شد، به طرفش پا تند کردم و دو زانو روی فرش نشستم. با دیدن شماره، فقط دیواری بتنی لازم بود که با تمام قدرت سر به آن بکوبم. زیر لب غرغری کردم و با گرفتن گوشی کنار گوشم، دست روی پا گذاشته و بلند شدم. چشمم به تابلوی آبرنگ روی دیوار افتاد که اولین کار حوریه بود. رد پای مردی روی شن های ساحل و دریای موجی که به سمتش خیز برداشته بود. همین که بی حرف و فقط با یک سلام، مخاطبم شروع به حرف زدن کرد، نفسم میان سینه گره خورد و به عادل چشم دوختم که دست هایش را به سختی تکان می داد. نزدیک تر رفتم و موهای سیاه رنگش را که نامرتب تا روی یک چشمش آمده بود، کنار زدم. لبخندم رو به او و دریا بود، فقط کمی سیاهی اش بیشتر و طوفانش سهمگین تر بود. از یکریز حرف زدن کسی که صدایش به گوشم می رسید، کلافه روتختی را کمی میچاله کردم و به تشک خودم که حوریه بغل گرفته بود، زل زدم اما عجولانه میان کلام مخاطبم رفتم:

— خانم طهمورث جان، نمی تونم که جای شمام شیفت بیام. شرایطم رو که می دونین.

با چشم و ابرو اشاره کردم تشک را پایین پایم بگذارد و دستی به گردن خم شده ام کشیدم:

— نه عزیزدلم، نمی تونم چون مامان خونه نیست و یکی باید مواظب برادرم باشه. شما که از وضعیتم خبر دارین.

بی میل و با صدایی گرفته، تماس را قطع کرد. نمی توانستم با این وضعیت،

کل فردا را شیفت بمانم. ملحفه را چهار تا کردم و روی فرش گذاشتم. دست به پهلوهای عادل گرفتم و او را از روی تخت تا روی آن پارچه، پایین کشاندم. به سرعت، تشک و تمام بند و بساطش را روی هم جمع کردم و تشک خودم را روی تخت پهن کردم. دستی به ملحفه‌ی تمیزی که هانیه آورد کشیدم و گوشه‌هایش را زیر تشک فرستادم. بالش را هم برداشتم و مرتب کردم. نفسم یک‌باره رها شد. لباس‌های عادل را همان گوشه‌ی اتاق، کنار حوله‌اش گذاشتم و در حال برداشتن تشک، نگاهی به هانیه انداختم که چشمش به عادل بود.

— مامان برای ناهار حرفی نزد؟

سر بالا انداخت و لنگه‌ی دیگر در اتاق را هم باز کرد تا راحت‌تر بتوانم رد شوم.

— گفت خودتون یه چیزی حاضری درست کنید، تا برسم دیر می‌شه.

چشمم به زیر پایم بود که پا روی خریدها نگذارم. چپ‌چپ نگاهش کردم: — خب الان موندین که من برم سراغش؟ برین خریدارو جابه‌جاکنین، گوجه گرفتم. املت درست کنین که من به عادل برسم.

من منی کرد، می‌دانستم درد همیشگی‌اش چیست.

— بگم حوریه درست کنه؟

جلوتر دوید و در حال پوشیدن دمپایی‌های صورتی‌رنگ پروانه‌دارش، در حال را برایم باز کرد. از کنارش رد شدم و گفتم:

— جفتتون کمک بدین، بدو دیگه. الان بابا پیداش می‌شه.

این پا و آن پا کردنش جواب نداد و دل از در توری گرفت. با رفتنش، جلوی چشم‌هایم را بخار گرفت و دست‌های نم‌دارم را دور از خودم گرفتم. یاد گرفته بودم گالش‌های دلم را همیشه به پاکنم تا سرما به جان‌شان ننشیند. تمام